



DARK SHADOW

سايه تاريك

نويسنده: آرمان رئيسي (Anobis)

ويراستار: ابوالفضل (abol19)

كاور: محمد (سورن)

فصل اول

چشم

هوا در حال تاریک شدن بودو من هزاران فحش و ناسزا به خود می گفتم که چرا با خانواده ام به تعطیلات آخر هفته نرفته بودم . از شانس بد برق هم رفته بود.

روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم و در دلم خودم را سرزنش می کردم که چرا من به این ترسویی تصمیم گرفته بودم شب را به تنهایی سپری کنم. همین طوری که داشتم با خودم کلنجار می رفتم صدای رعد و برق آمد . سایه ای عظیم بر روی دیوار ایجاد شد. انگار سایه مال موجودی چهار دست و پا بود. دیدن سایه و صدای بلند رعد و برق شوکی به من وارد کرد چشمانم را بستم و تنها چیزی که جلوی دستم بود را برداشتم و به سمت جلو پرتاب کردم.

صدای شکستن چیزی بگوشم رسید ، اصلا سعی نکردم که حتی برای یک لحظه جلویم را نگاه کنم چون که احتمال میدادم آن شیء گلدان مورد علاقه ی مادرم باشد. مادر بزرگم چند سال پیش به عنوان کادو تولد برایش آورده بود. به آرامی چشمانم را باز کردم و با صحنه ی دلخراشی رو به رو شدم. گربه ی سیاه رنگ خواهر کوچکترم، لوسی، پخش زمین شده بود و اطرافش را خرده شیشه های گلدان گرفته بود. جلو رفتم تا وضعیت گربه را بررسی کنم که نگاهم با نگاه سرد گربه تلاقی پیدا کرد. از ترس به عقب رفتم و اصلا توجهی نکردم که پایم را روی چه چیزی میگذارم. پایم را روی لخته های خون گربه رفت و لیز خوردم و با سر به روی زمین افتادم.

خواستم از روی زمین بلند شوم که دردی در پایم پیچید. مچ پایم ورم کرده بود و به شدت درد میکرد. روی زمین خودم را کشان کشان به سمت میز جلوی کاناپه کشیدم. با هزار سختی به کمک میز بلند شدم و لنگان لنگان به سمت تلفن رفتم.

-لعنتی جواب بده.و باز هم بوق های پیایی به گوش میرسید.

دیگر داشتم نا امید میشدم که بالاخره صدایی شنیدم که می گفتم: «الو..الو..»

- سلام پال! خوبه که بالاخره جواب دادی

-سلام سم....چیزی شده؟

خجالت می کشیدم که بگویم توی خونه تنهام و دارم از ترس میمیرم چون که میدانستم بعدها پال من را

جلوی همه دست می ندازد، به همین خاطر گفتم: « نه چیزی نشده. فقط می خواستم بگم خونه خالیه و

من هم تنهام. حال داری بیای بچه ها رو جمع کنی یه مهمونی بگیریم؟»

- شوخیت گرفته پسر؟ معلومه که حال دارم...الان زنگ میزنم همه رو جمع می کنم و مهمونی عالی

می گیریم. چیز میزنم میگم الکس بیاره. راستی جو اونجا چه طوریه؟

- خیالت راحت. تا پس فردا نمیان.

-پس من برم زنگ بزنم. خداحافظ... نه وایسا، باخودتم یه کلی شمع بیار چون که برق رفته....

- خیلی بد شد. میخواستم رقص نور و از اینجور چیزا بیارم.....ولی باشه از این شارژی ها میارم.اصلا یه

فکر بهتر، میخوام یکم همه رو بترسونم.

-باشه. فقط هر کاری که میکنی زودتر بیا.

و بعد از آن صدای بوق تلفن آمد.گوشی را گذاشتم سریع به سراغ گربه رفتم و با هزار سختی به وسیله

ی جارو توی پلاستیک انداختمش و بعد یک چاله سطحی توی حیاط پشتی کردم و جسد را در اون دفن

کردم.هوا به طور افتضاحی خراب بود و بعد از رعد و برق های متوالی باران شدیدی شروع به بارش کرد.

انگار که آسمان هم می خواست مرا بترساند. گربه بیچاره، قربانی ترس من شده بود.

به داخل رفتم و منتظر آمدن پال شدم .بالاخره صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید ، به سمت در

هجوم بردم. دراین چند دقیقه که پال خودش رو به من برساند هزاران فکر ترسناک به ذهنم رسیده بود

و وقتی که در رو باز کردم...باتمام وجودم جیغ کشیدم.

در را به طور نا خود آگاه محکم به هم کوبیدم و به سمت پله ها هجوم بردم. پله ها را دوتا یکی بالا رفتم

اما هنگامی که به پله ی آخر رسیدم پایم به لبه ی نرده گیر کرد و نزدیک بود که از عقب به پایین پرتاب

شوم که جلوی خودم را گرفتم و با یک حرکت ناخود آگاه خود را به نرده متصل کردم. بعد کمی با احتیاط

دستم را به پله گرفتم و بلند شدم، به سمت درب اتاقم دویدم و در را خیلی محکم بستم. نفس نفس می‌زدم و چشمانم را بسته بودم.

آن موجود چه بود؟

با من چه کار داشت؟

به سمت پنجره رفتم. آهسته پنجره را باز کردم و از آن به بیرون نگاه کردم و الکس را دیدم که ماسکی مسخره در دستش گرفته بود.

-الکس کار خیلی مسخره ای بود. اگه قیافه سم را می‌دید، مثل گچ شده بود. اگه سم نیاد..

به احتمال زیاد این صدای بلا بود که از پایین می‌آمد. نفسی از روی راحتی کشیدم و خیالم از بابت این که آن موجود غیر واقعی بود راحت شد اما از شوخی مسخره ی الکس بشدت عصبانی بودم. با عجله به سمت پایین دویدم و هنگامی که در را باز کردم به سمت الکس یورش بردم. او را از سکوی جلوی در ورودی هل دادم و خودم را بر رویش پرتاب کردم و تا میتوانستم زدمش. آخر سر این پال و کتی بودند که مرا از روی الکس بلند کردند. دماغ الکس پر از خون شده بود و با نفرتی عجیب به من نگاه میکرد. به هزار سختی بلند شد و و بعد روبه روی من ایستاد. دستش را بلند کرد. من هم بلند کردم تا با او دست بدهم و ماجرا را ختم به خیر کنیم. ناگهان الکس دستش را گره کرد و محکم در دلم کوبید. سپس مشتش را به سمت بالا آورد و چنان محکم در چانه ام کوبید که درد را در اعماق وجودم احساس کردم.

-هیچ موقع با من در نیوفت بچه خو...-

حرفش را نیمه کاره رها کرد و از هوش رفت و دوباره روی زمین افتاد. خونی که در دهانم جمع شده بود را به صورتش تف کردم و با نگاهی کینه آلود به او نگاه کردم. پال دستان مرا گرفت و به اتاقم برد. در کمد دیواری اتاقم را باز کرد و با کمک چراغ قوه ی گوشی اش یک دست لباس برایم آورد. خودش از اتاق بیرون رفت و به من اجازه داد تا کمی در مورد رفتار زشتم فکر کنم.

واقعا نباید بخاطر یک همچین شوخی مضحکی آنقدر الکس را می‌زدم. ولی من هم آن موقع در حالت خوبی نبودم و انتظار این حرکت را نداشتم. می‌خواستم با این افکار کار خودم را توجیه کنم اما از هر دری که وارد میشدم مقصر اصلی را خودم می‌افتم. من نباید این طور رفتار میکردم.

بعد از آن درگیری تمام بدنم درد می‌کرد با تمام دردی که داشتم بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم و

از اتاق خارج شدم. ناگهان چشمانم را بستم. نور زیادی وارد چشمم شده بود. هنگامی که چشمانم را باز کردم خانه را روشن از نور شمع دیدم. با این که نور شمع ها خیلی کم بود ولی چون قبلا در تاریکی به سر می بردم چشمانم هنوز عادت نکرده بودند. به لباس هایی که پال برایم انتخاب کرده بود نگاه کردم. یک تیشرت طرح اسکلت سیاه رنگ و یک شلوار جین فاق کوتاه برایم انتخاب کرده بود. به احتمال زیاد باز هم می خواستند از این برنامه های ترسناک اجرا کنند. از پله ها پایین رفتم و بچه ها را دیدم که همه ماسک های ترسناک زده بودند و فردی ماسک زده به طرف من آمد و یک ماسک کنت درا کولا به من داد. میز نهار خوری پر بود از انواع مشروب و از این جور وسایلی که توی مهمونی ها بعضی ها مصرف می کنند. آشپز خانه هم تبدیل شده بود به استیج و پر بود از باند و بلندگو. تمام خانه را با پارچه سیاه پوشانده بودند و تنها چند جا بود که دیوار های خانه معلوم بود. سرعت عمل بچه ها خیلی بالا بود، در عرض نیم ساعت خانه مان را تبدیل به کلوپ کرده بودند.

کم کم همه ی مهمان ها جمع شدند و ابتدا دی جی با یک آهنگ خیلی آرام شروع کرد و بعد در لحظه ای صدا را بالا برد و با یک آهنگ متال شروع به کار کرد. در یک لحظه صدای جمعیت بالا رفت و جمعیت به دو دسته تقسیم شد. دو نفر وسط میدان بودند. فکر کنم آن یکی که کوتاه تر بود پال بود و آن یکی را نمی شناختم. ابتدا پال شروع به رقصیدن کرد و با حرکاتی عجیب چشمان جمعیت را محسور کرد. انگار که این بشر استخوان نداشت و مانند مار کبرا از همه جهت خودش را تکان میداد، ناگهان رقیبش به وسط آمد و ریتم آهنگ تغییر کرد ... یک نمایش هیپ هاپ عالی را به اجرا گذاشت. همه ی صحنه پر از شور و سر و صدای تماشاچیان بود. من که حوصله ی اینجور رقص ها رو نداشتم یک شیشه مشروب برداشتم و به سمت اتاق نشیمن که حالا مکانی برای قمار باز ها شده بود رفتم و بازم خودم را روی کانپه انداختم. به دور و بر خود نگاه کردم، همه اینجا بی ماسک بودند. یاد چند ساعت قبل افتادم که من کاملا تنها بودم و یک رعد و برق باعث شده بود یک گربه را بکشم. اما تصمیم گرفتم که به آن ماجرا فکر نکنم و فقط خوش باشم. بعد از کمی نوشیدن آمدم و یک پول بزرگ را وسط گذاشتم... همه ی چشم ها دوتا شده بود و هنگامی که حاکم عدد ها را می خواند همه دعا می کردند که آن عدد در صفحه ی آن ها باشد. به بچه ها نگاه کردم که با چه هیجانی بازی میکردند اما الکس هنوز هم با کینه به من نگاه می کرد. حق هم داشت، بر روی صورتش چندین اثر کبودی و زخم بود.

-الکس ببخشید.....اصلا در آن لحظه توی حالت خوبی نبودم ...

الکس هم خیلی جوانمردانه پاسخ داد: «مشکلی ندارد. رابطه ی دوستانه ای که که بدون دعوا و کتک کاری باشد که دیگر دوستی نیست.» اما هنوز در چشمانش خشم را احساس می کردم. بالاخره بعد از چند دور بازی دویست دلار از دست دادم ولی نزدیک به سیصد و خورده ای دلار بدست آوردم. همه ی مهمان ها کم کم رفتند و فقط چند نفر باقی ماندن. ما دوستان قدیمی یعنی من ، پال، الکس، کتی، بلاو جنیفر در اتفاقی که مملوء از شیشه های خالی و آشغال و دود سیگار و چیز های دیگر بود ایستاده بودیم. خیلی کار برای انجام دادن داشتیم اما هیچ کدام حال انجام کاری را نداشتیم.

در این لحظه بود که پال آمد و پیشنهاد داد که تخته ی روح را بیارم و یکم بازی کنیم. اول همه مخالفت کردند بخصوص خودم که خیلی اتفاق های بد برایم افتاده بود... اما بعد از کمی با اسرار های شدید پال همه نظر ها برگشت و همه به یاد قدیم تصمیم گرفتیم که اویجا^۱ بازی کنیم. اما من هنوز هم مخالف بودم. به همراه پال وارد اتاق زیر شیروانی شدم و شمعی که فقط کور سویی از نور را برایمان فراهم میکرد را در دست گرفتم. هنوز از مصرف بیش از اندازه ی الکل سرم گیج میرفت و به سختی جلوی پایم را میدیدم. خاک همه جا را فرا گرفته بود. بشدت سرفه ام گرفته بود و بوی چوب پوسیده بینی ام را قلقلک میاد. به طرف جعبه ی اسباب بازی هایم رفتم و در آن را گشودم. به عروسک ها و ماشین های داخل جعبه نگاهی کردم، خیلی وقت بود که سراغ آن ها نرفته بودم و دلم برای آن ها تنگ شده بود. وای... بهترین خاطره هایم را با لباس سوپر من داشتم. وقتی که این لباس را میپوشیدم احساس قهرمان بودن به من دست میداد. در این جعبه خاطره انگیز ترین وسایلم را نگه داشته بودم. با هر کدام از این وسایل اتفاقات خوب یا بعضاً بدی را پشت سر گذاشته بودم. تک تک این وسایل برایم عزیز بودند اما یک چیز بین همه ی این ها اسرار آمیز ترین و بهترین بود. آن تخته ی ارواح چوبی و زیبایی بود که در اطراف آن مثبت کاری های ظریفی داشت. این تخته را عمه الیزا در کریسمس سال دوهزار برایم فرستاده بود. آن موقع ها من پنج سال داشتم و هنوز لوسی بدنیا نیامده بود. این تخته بهترین هم بازی من شده بود و با آن چند مدت سرگرم بودم تا وقتی که آن ماجرای ترسناک افتاد و من با ذره بین روی مهره روح پیر مردی شبیه

^۱ بازی احضار ارواح

پدر بزرگم را دیدم که دارد به سمت من می‌دود. چند دقیقه بعد از دید آن روح، مادر بزرگ زنگ زد و گفت پدر بزرگ مرده. بعد از این ماجرا هرگز به سراغ صفحه نرفته بودم تا امشب که پال مرا مجبور کرد که تخته را بیاورم...

-وای چقدر طول میدی... هیچی نمی بینم تو این تاریکی سریع باش...

-عجله نکن... دو دقیقه دندون رو جیگر بزاری تخته رو میکشم بیرون.

و باز سکوت بود که در این اتاق حکم فرما شد. آرام تخته ی چوبی را بالا آوردم و با حسرت به آن نگاه کردم. آن اولین خبر بد زندگیم را به من داده بود. آن باعث ترس همیشگی من بود ولی در عین حال یکی از عزیز ترین وسایلی که داشتم بود. صفحه را به دست پال دادم و به دنبال مهره محرک صفحه رفتم. انگار که در انبوه وسایل جعبه گم شده بود. تمام وسایل را زیر و رو کردم ولی خبری از آن نبود که نبود. دیگر داشتم منصرف از گشتن میشدم که بر روی یک جعبه ی سفید آن را پیدا کردم. ذره بین مهره را جلوی چشمانم گرفتم و به اطراف نگاه کردم... همه چیز عادی به نظر میرسید و خبری از هیچ روحی نبود. پال برگشت در حالی که به صفحه خیره شده بود و گفت: «عجب چیزیه... چرا اینو زود تر رونمایی نکرده بودی.»

با حالت بهت عقب عقب رفتم و به اطراف توجهی نداشتم. به خدا قسم رنگ چشمان پال تغییر کرده بود. چرا رنگ چشمانش سبز شده بود؟ این رنگ مرا یاد چیزی می انداخت... با ترس به چشمانش نگاه میکردم و عقب عقب میرفتم تا اینکه بر روی زمین افتادم. این چشمان گربه بود... اما نه هر گربه ای، این رنگ چشم مخصوص گربه ی لوسی بود. این رنگ عذاب آور ترین رنگ دنیا بود

-چی شده...

-طرف من نیا... طرف من نیا... گمشو عقب ...

در حالی که مهره در دستانم بود سرم را گرفته بودم و جیغ میکشیدم. فریاد های متوالی می کشیدم و با حالتی دیوانه وار سرم را تکان میدادم. کم کم همه دور و برم جمع شدند و کسی جرئت نزدیک شدن به من را نداشت تا اینکه بعد از مدتی کم کم بیحال شدم و الکس مرا کول کرد. بعد از آن چشمانم گرم خواب شد.

چشمانم را آهسته باز کردم و گذاشتم نور راهش را به چشمانم باز کند. پایم را بر روی زمین گذاشتم و بلند شدم. ناگهان صدای فریادی شنیدم و من هم در جواب آن فریاد، فریاد بلندی کشیدم و زیر پتو رفتم. خیلی آهسته سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و الکس را دیدم که به من خیره شد و منتظر است که من چیزی بگویم تا شروع کند مرا بکشد.

-ببخشی...-

نگذاشت حرفم را تمام کنم که شروع کرد به غر زدن: «فقط کم مونده بود که لهماون کنی که اون هم انجام دادی. اون از دیروز عصر که در حد کشت زدیم. اون هم از دیشب که کولت کردم داشتی موهامو میکشیدی، این هم از الان که پا گذاشتی رو شکمم.»

-دیشب...-

-بله دیشب. از بس که مشروب خورده بودی مخت هنگ کرده بود. هی جیغ می کشیدی و مثل دیوانه ها خودت رو روی زمین می کوبوندی...-

کم کم ذهنم روشن شد و تمام اتفاقاتی که دیشب افتاده بود کم کم به ذهنم آمد اما درجایی ذهنم هنگ کرد. بعد از اینکه پال رویش را برگرداند چه شد؟ همین طور که در مغزم جستوجو می کردم یک لحظه جشمان سبزی جلوی چشمان آمد و با این تصویر بود که بخش تاریک ذهنم روشن شد. این گربه با من چه کار داشت؟ خودم را جمع کردم و با احتیاط از تخت پایین آمدم و به سمت دستشویی رفتم.

-کسی داخل نیست؟ من اومدم...-

اما هیچ صدایی داخل نیامد به همین دلیل من هم در را باز کردم و داخل شدم. اما پال داخل دستشویی بود. سریع سرم را بیرون آوردم و در را بستم و به سمت دستشویی طبقه ی پایین رفتم. وسط پله ها بودم که صدای فریاد های متوالی پسرانه ای را شنیدم به طرف بالا دویدم و الکس را دیدم که دم در دست شویی ایستاده و با حالتی دیوانه بار جیغ می کشد و فریاد می زند. به داخل نگاه کردم و پال را دیدم که روی صندلی نشسته اما این پال پال همیشگی نبود. جای چندین زخم پنجه بر روی صورت و بدنش بود و خون از گردنش به بیرون می ریخت. تیشترش پاره پاره شده بود و با چشمانی خاموش به من نگاه میکرد. شوکی وارد بدنم شد و مرا سر جای خودم میخ کوب کرد. حتی توان جیغ کشیدن هم برایم

نگذاشت. فقط با حالت بهت و بیم به پال که حالا مرده بود نگاه میکردم. چه طور من متوجه او نشده بودم؟

جنیفر وارد اتاق شد، اول کمی مکث کرد و بعد آهسته به سمت دستشویی آمد، جیغی کشید و رویش رابه سمت دیگری کرد. بلا و کتی با هم وارد اتاق شدند و رو به ما کردند و گفتند: «چی شده.» من که قدرت تکلم را از دست داده بودم اما صدای ضعیف پسرانه ای را شنیدم که میگفت:

«اون....مُرده!»

کتی اشک در چشمانش جمع شد و گفت: «یعنی چی مرده؟ شما دارید دروغ می‌گید، اون نمرده!» به سمت دستشویی حرکت کرد اما جنیفر جلوی او را گرفت.

جنیفر با صدایی بغض آلود گفت: «بهتره که نبینیش. پال توی وضعیت خوبی نیست.» بلا به پلیس زنگ زد و در عرض چند ثانیه خانه پر از مامور پلیس شد. چند نفر که روپوش سفید پوشیده بودند پال را از دستشویی در آوردند. کتی تا این لحظه ساکت بود اما هنگامی که صورت پر از خون پال را دید در یک لحظه بر روی زمین افتاد. کار آگاه پلیس به جنیفر کمک کرد که کتی را از اتاق خارج کنند. من هم که دل دیدن این صحنه را نداشتم از اتاق خارج شدم، اما دیدم که دارند کالبد پال رو بررسی می کنند. به سمت کاناپه جلوی تلویزیون رفتم و کم کم به فکر فرو رفتم. به یاد خاطرات خوبمان افتادم، کار های او، رفتار های او، خنده های او، عصبانیت های او، شوخی های مسخره او. در تک تک لحظاتی که با او سپری کرده بودم او را فقط یه موجود مضحک فرض میکردم اما حالا که توجه میکنم او را در تمام لحظات بهترین دوست خود میدانستم. همیشه با من بود و همیشه طرفداری مرا می‌کرد. تازه به مصیبت از دست دادن پال پی برده بودم. اشک در چشمانم حلقه زد و کم کم آن بغضی که هنوز راه به گلویم باز نکرده بود ترکید. دوست داشتم او را همین الان بغل کنم اما دیگر خبری از آن پال دوست داشتنی نبود. حالا او بر روی تخت دراز کشیده بود و چند نفر در حال بررسی او بودند.

نمیدانستم چه کار کنم. کوسن کاناپه را بر داشتم و بغل کردم و تا میتوانستم گریه کردم. الکس با حالتی بهت زده به کنار من آمد و نشست. هنوز در شوک به سر می‌برد و او را با آن حال برای بازجویی برده بودند. باچشمان خیسم به او نگریستم. او هم در چشمانم نگاه کرد. چشمانش هیچ احساسی را بروز نمی‌دادند. بی حالت و بی احساس، احساس نگرانی برای او کردم.

او را در آغوش گرفتم و خیلی نرم و با بغض گفتم: « پال برای همیشه از پیش ما رفته.»

شروع به گریه کردن کردم و الکس را جوری بغل گرفته بودم که انگار پال است گریه پشت گریه ولی بعد از مدتی احساس کردم که آستین لباس خیس شده. سرم را به عقب آوردم و الکس را دیدم که دارد خیلی نرم گریه میکند. انگار فقط لازم داشت که کسی به او بگوید که پال واقعا مرده تا باورش شود که او دیگر پیش ما نیست.

بعد از مدتی یک افسر پلیس جلوی ما سبز شد و گفت: «می‌بخشید که خلوتتون را به هم می‌زنم اما نتیجه ای که تیم پزشکی جنایی به ما دادن نشون میده که مقتول با پنجه کشته شده. یعنی یه چیزی مثل پنجه، انگار که گربه آمده باشه و با ناخن های تیزش در گلوی مقتول فرو کرده و تا آخر کشیده. مو های سیاهی هم کنار مقتول پیدا کردیم که نشون میده قاتل انگار یک حیوون وحشی بوده.»

الکس که متعجب شده بود در جواب گفت: «چی؟ این همه بررسی کردید آخرش به یک گربه رسیدید. یعنی یه گربه این کار را کرده؟ یه گربه چه طور میتونه چنین بلایی سر آدم بیاره؟»

«ما هم در تعجب همین موندیم. تمام مدارک نشون میده که قتل توسط یه گربه سایز متوسط و ترجیحا مشکلی صورت گرفته.

من که تا اسم گربه آمد خشکم زد. در فکر با خودم گفتم: «گربه! یعنی چی گربه؟ تاره اون هم سیاه و سایز متوسط.» ناگهان به یاد گربه ی لوسی افتادم و دوباره چشمانش به خاطر آمد. خاطرات دیشب دوباره زنده شد و حال این گربه بود که نمیدانم با من یا بهتره بگم ما چه کار داشت.

خودم را جمع کردم و آرام گفتم گربه.

انگار که گوش همه برای شنیدن یک کلمه از من تیز شده بود به یک لحظه الکس و افسر سمت من برگشتند و در این لحظه بود که کارآگاه گفت: «موردی هست آقای اسمیت که می خواهید با بنده در میان بگذارید؟»

نه، نه، فقط یه فکر زود گذر بوده.

اگه قصد همکاری بیشتر را با ما دارید به اداره مرکزی پلیس مراجعه کنید.

حتما

اما من دروغ گفته بودم چون که میدانستم او باور نمی کند. اما این گربه با ما چه کار داشت؟ باید خودم دست به کار شوم.

کم کم پلیس و افرادش خانه را ترک کردند اما من میدانم که دو مامور را به طور نا محسوس برای مراقبت از خانه گذاشته بودند. دو فردی که روپوش سفید داشتند آمدند و جسد پال را در آمبولانس گذاشتند و او را با خود به سرد خانه بردند. پلیس هم به پدر و مادر او که در مین زندگی میکردند زنگ زد و مرگ او را اطلاع داد. از پشت تلفن صدای جیغ های مادرش را می شنیدم. این لحظه برایم عذاب آور بود. خودم را یک لحظه جای پال گذاشتم و مادر خودم را جای مادر او، حتی به لحظه تصورش هم اعصاب آدم را به هم می ریخت. کم کم جنیفر و بلا هم رفتند و کتی را هم با خود بردند. وضعیت کتی غیر قابل توصیف بود. انگار گیج میزد و به دور و بر نگاه می کرد. هنوز در بهت مرگ پال بود و بعضی مواقع گریه هم می کرد اما هنوز نمی توانست خودش قانع کند که پال مرده. دوستی پال و کتی غیر قابل باور بود، آن ها توانسته بودند رابطه ی خود را تا چندین سال ادامه بدهند و این کاملاً در کل ایالت های آمریکا عجیب بود.

بالاخره من و الکس در خانه تنها شدیم. بر روی صندلی های میز نهار خوری نشسته بودیم و به همه چیز فکر می کردیم تا این اتفاق را به هر صورتی که شده از سرمان بیرون کنیم اما به هر دری که میزدیم آخر آن تصویر پال در ذهنمان زنده می شد. در آخر من که دیگر داشتم دیوانه می شدم سکوت حاکم بر جو را شکستم و گفتم: «گربه... الکس باید به چیزی به تو بگم هم در مورد گربه و هم در مورد اون تخته ارواح» -چیزی هست که بخوای بگی سم! چرا اون موقع که پلیس گفت اگه چیزی هست که کمک به پیش برد ماجرا بکنه دهنتم رو باز نکردی؟

-الکس میدونم هنوز تو شوک اون ماجرا هستی اما به لحظه آرامشت رو حفظ کن تا برات تعریف کنم...
-چی می خوای بگی؟ می خوای بگی که مرگ پال تقصیر تو هستش... الان دیگه پال از دست رفته
لعنتی...

-به لحظه آرامشت رو حفظ کن الکس... اینی که می خوام بگم اگه برای اون پلیسی که تنها چیز های

حقیقی رو باور داره تعریف می کردم منو می برد تیمارستان. این پلیس های احمق که به چیز های ماورایی اعتقاد ندارن که.

- حرفتو بزنم ببینم چی می خوای بگی...

- دیروز قبل از اومدن شما یه اتفاق ناگهانی افتاد که باعث شد من گربه خواهر کوچکیم لوسی رو بکشم. میدونی... من توی تاریکی روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و بارون به شدت می بارید، یکم ترس برم داشته بود و نمیدونستم چیکار کنم که این ترس مزخرف رو از بین ببرم که یه لحظه یه رعدو برق اومد و من مثل این که جن دیده باشم وقتی که سایه روی دیوار رو دیدم سرم را زیر کوسن بردم و گلدون شیشه ای که جلوی دستم بود را برداشتم و به سمت سایه پرتاب کردم. بعد از این که ترسم یکم خوابید کوسن را پایین آوردم و با یه صحنه ی خیلی وحشتناک روبه رو شدم. گربه ی لوسی رو دیدم که توی خون افتاده و تیکه های ریز شده شیشه اطرافش پخش شدن.

وقتی که بالای گربه رفتم یه لحظه چشمم به چشمای گربه افتاد و از ترس داشتم می مردم. بخاطر همین زنگ زدم به... پال تا اون مهمونی لعنتی رو راه بندازه.

هنوز هم در شوک مردن پال بودم و نمیتونستم اسم او را بگویم. زیرا هنوز عذاب وجدان داشتم و خودم را مقصر مرگ او میدانستم. اما باید هر طور که میشد الکس را در جریان این ماجرا میگذاشتم، پس به هر سختی که بود ادامه دادم: «بعد از اون رفتم سراغ گربه و اونو جمع کردم توی یه پلاستیک و توی حیاط پشتی چالش کردم.»

- خب این چه ربطی به مرگ پال داشت؟

- مرگ گربه هیچ ربطی به مرگ پال نداشت اما بقیه ی ماجرا به مرگ پال ربط داره...

بهتره اول در مورد تخته یه توضیحی بدم... این تخته یه تخته ساده نیست. این تخته نفرین شدست. یادم میاد کم سن و سال بودم بود که پدر بزرگم مرد، اما قبل این که همه بفهمن پدر بزرگم مرده من فهمیدم که اون مرده. البته به وسیله این تخته. ذره بینش را جلوی چشمم که گرفته بودم یه فردی رو دیدم که شبیه پدر بزرگم بود یعنی خودش بود که داشت طرف من می دوید. در همین لحظه بود که من مهره را پرتاب کردم و اون شکست. اما چند دقیقه بعد مادر بزرگم زنگ زد و خبر مرگ پدر بزرگم را داد. بعد از این خبر من تخته رو انداختم توی شومینه تا بسوزه. فردا صبحش که بیدار شدم تخته رو همراه با

یه مهره دیدم. چند بار سوزوندمش اما باز سالم تخته رو میدیدم. داشتم روانی میشدم، دیگه نمیدونستم

چیکارش کنم بخاطر همین اونو تا به حال گذاشته بودمش تو اتاق زیر شیروانی.

نفسم بند آمد تا همه این هارو بگم اما هنوز ادامه داشت.

-دیشب که باز سرش رفتم وقتی که به مهره نگاه کردم و از ذره بینش اطراف رو دیدم یک لحظه احساس

کردم که رنگ چشمان پال تغییر کرد و شبیه رنگ چشمان گربه شد. به همین دلیل بود که من دیوانه

بازی در میوردم. یک چیزی هست. اون چیز اینکه فکر کنم روح گربه توی تخته حبس شده و تخته می

خواد ما رو توسط روح گربه بکشه. واین کارش رو هم با پال شروع کرد.

-آخه چرا؟

-نمیدونم.

الکس کمی در فکر فرو رفت... به من نگاه کرد و باز به فکر کردن ادامه داد. بعد از مدت نسبتاً طولانی

شروع به حرف زدن کرد: «آخه مگه میشه؟ من چه طور میتونم حرف های تو الکلی رو باور کنم... بین

سم من از این احمق های واقعیت گرا نیستم اما حرف های تو هم خیلی خیلی تخیلیه. تو خودتو بزار

جای من یکی بهت بگه یه تخته نفرین شده قصد جونت رو داره برات مسخره نیست؟ شاید بایدین

وضعیت پال و اون موهای سیاهی که دورو برش بود یکم باور کنم اما...»

-ولی الکس حرف های من عین واقعیته. تو این حرف ها رو از یک آدم توهمی نمی شنوی. با این که

مشروب زیاد میخورم اما من تا اون حد ها هم نیستم. هنوز الکل مغزم رو تبدیل به پنیر نکرده. اگه حرف

منو باور نداری میتونیم بریم حیاط پشتی تا گربه رو نشونت بدم.

-باشه... میریم نگاه میکنیم. شاید یکم حرفتو باور کردم.

اول به سمت گاراژ رفتیم و بیلچه ای که هنوز از دیشب گلی بود را برداشتیم. ترس داشتم که به سمت

حیاط پشتی برم بخاطر همین سعی میکردم که الکس را از این کار پشیمان کنم.

-الکس نگاه کن بیلچه هنوز به اش گل چسبیده...»

حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت: «از کجا معلوم که دیروز کسی باغبانی نکرده باشه؟ یا باغچه رو نکنده

باشه؟ شاید هم بعضی ها این جا از گربه میترسن و فکر میکنن گربه میاد می خورشون؟»

من که نمی خواستم خودم را بزدل نشون بدم بادی در گلو انداختم و با غیز گفتم: «نخیرم، اصلاً این طور

نیست. من و ترس؟ اصلا خودم چاله رو میکنم!»

-بر منکرش لعنت اما با اون کار هایی که دیشب کردی و منو نزدیک بود بکشی فقط یکم شک کردم. پس

نه انتظار داشتی من چاله رو بکنم؟

-خفه شو الکس

خنده نیش داری کرد اما من نمیدونستم با وجود این شوکی که مرگ پال به ما وارد کرد چه طور میتونست بخنده، شاید می خواست با این کار یکم از عذابی که داشت میکشید را کم کند. شاید هم دیوانه شده، من هم که پال را در آن وضعیت فجیع دیده بودم هم حالم خیلی بد شده بود با این که میدانستم با صحنه بدی رو برو می شوم. حالا که خودم را جای او میزارم می فهمم که چه عذابی دارد میکشد. او برای بار اول پال را دیده بود بدون اطلاع قبلی، باید هم این طور میشد. الکس فرد خیلی احساسی و بی منطقی هست مثل خود من. نباید انتظار بیشتری ازش داشت. پس هیچ اشاره ای به پال نکردم و از راهرو کنار خانه به حیاط پشتی رفتیم.

حیاط پشتی بهترین جای خونه برای من بود اما حالا از اونجا متنفر بودم. به سمت محل دفن گربه رفتیم. شروع کردم به کندن تا اینکه تیکه هایی از یک پلاستیک سیاه پیدا شد. بیل را کنار گذاشتم و پلاستیک را بادستم بیرون کشیدم. اما انگار پلاستیک خیلی داشت راحت در میامد. با تعجب به کشیدن ادامه دادم و در آخر با یک پلاستیک سیاه خالی روبه رو شدم.

گیج شده بودم چه طور امکان داشت. مگر میشد؟ من خودم آن را دیشب دفن کرده بودم. با تعجب به الکس نگاه کردم و گفتم: «من مطمئنم که دم غروب خودم دفنش کرده بودم!»

-من همون اولم میدونستم نباید روی حرف تو حساب باز کرد

من پلاستیک روباز کردم و داخلش را به او نشان دادم.

-نگاه کن توش هنوز خونیه، اون تیکه های شیشه رو ببین. یعنی من دروغ میگم؟

-خب یکم بیشتر بکن شاید گربه از پلاستیک اومده بیرون

من هم که دیدم حرفش منطقی است شروع به کندن کردم اما خیبری از هیچ گربه ای نبود

الکس که به من نگاه میکرد گفت: «مگه میشه خبری از گربه نباشه؟»

-من هم خودم نمی دانم

در همین حین بود که صدای بوق ماشینی را شنیدم. به احتمال زیاد خانواده ام برگشته بودند. به سمت جلو خانه رفتیم. بله حدسم درست بود خانواده ام برگشته بودند و در این لحظه بود که مادر از ماشین بیرون پرید، بغلم کرد و گفت: «خدارو شکر که تو هنوز زنده ای. پلیس به ما زنگ زد و موضوع رو گفت. آخه چه طور مرد؟»

-من هم نمیدونم ماما! هنوز توی شوک مرگشم.

-خدا رو شکر که تو سالمی.

-مامان یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-بگو ببینم.

-مامان من دیروز گلدون تو رو پرتاب کردم...

یک لحظه نفسم بند آمد. دیگر نمی توانستم حرفی بزنم. لوسی از ماشین پیاده شد و بعد از آن گربه سیاه رنگ او از ماشین پایین آمد و به من نگاه کرد. دوباره آن چشمان سبز به من خیره شده بودند و خبر یک اتفاق شوم را به من میدادند...